

از خطر مرموز

ضیاءالدین ترابی



در بین شعرهای مانای

مهدی اخوان ثالث، شعری

است با نام «شوش را دیدم» که از نظر ساخت و فضا و نیز

شیوه برخورد شاعر با تاریخ و اسطوره، با بقیه شعرهای شاعر فرق دارد، شعری که بر پایه

ریشه‌های تاریخی استوار است و آنچه در شعر می‌گذرد ریشه در واقعیت‌های تاریخی دارد، نه حادثه‌های اسطوره‌ای یا تخیلی.

شعری که با دیداری از شهر شوش در سال‌های پیش از انقلاب (۴۹ تا ۵۳) در ذهن شاعر جای گرفته است و با ساده‌ترین عبارت آغاز می‌شود یعنی با همان: «شوش را دیدم» چنین است که شاعر با دیدن شوش به یاد گذشته باشکوه آن می‌افتد و پیش از آن که از موقعیت کنونی آن حرفی بزند شعرش را با شرح شوش باستانی و شکوه و عظمت آن در گذشته‌های دور آغاز می‌کند و می‌سراید: «شوش را دیدم.

این ابرشهر، این فراز فاخر، این گلمیخ

این فسیل فخر فرسوده

این دژ ویرانه تاریخ»

اما شاعر در همان ابتدا شرح می‌دهد که این «ابرشهر و این فراز فاخر» تاریخ دیگر جزء فسیلی از یک شهر نیست، فسیلی فرسوده و آنچه از آن دژ و شهر باستانی بر جای مانده است چیزی جز «ویرانه» نیست، ویرانه‌ای بازمانده از گذشته مثل «فسیلی» که گواهی است بر زمانی که گذشته دور و موجودیت موجودی در گذشته‌های دور.

بعد از این بند کوتاه اما تلخ و هشداردهنده است که شاعر به یاد گذشته‌های شهر می‌افتد،

شهری که یکی از قدیمی‌ترین شهرهای ایران است و پیشینه‌اش به بیش از دو هزار سال قبل از میلاد برمی‌گردد. شهری که در طول زمان دست‌خوش ماجراهای خونینی شده است و محل تلاقی قدرت‌های بی‌شماری بوده است، شهری که چندین بار ویران و بازسازی شده است. به طوری که باستان‌شناسان در حفاری‌های سال‌های ۳۵-۱۳۳۴ در این شهر توانسته‌اند بازمانده آثار نه شهر ساخته شده بر روی هم را تشخیص بدهند، یعنی شهری که دست‌کم، نه بار ویران شده و باز از نو ساخته شده است، البته بر روی ویرانه‌های گذشته، نه شهری که از نظر قدمت از دوران «بابل جدید» آغاز و به دوران اسلامی پایان می‌یابد.

چنین است که اخوان در ذهن و خیال خود به بازسازی شکوه گذشته شوش می‌پردازد و می‌سراید: «شوش را دیدم

این کهن تصویر تاریک، از شکوه و شوکت ایران پارینه

تخت جمشید دوم، بام بلند آریایی شرق

آن مرور و مرگ دامسخر زنان در قعر آئینه»

و همچنان ادامه می‌دهد تا بند دوم شعر تمام شود و بعد در بند سوم که از سطر بیست و نهم شعر آغاز می‌شود به تصویر شهر - در گذشته‌های دور - می‌پردازد، و تصویری ارایه زیبا و زنده از شهر:

«با در و دیوار، سقف و ستون‌هایی چنان زیبا و رویایی

شن و بالا خشتی از زر، خشتی از نقره

سطح و سقف آگینه، و آبگون آئینه و بلور

که ستون‌های شگرفش را

می‌تواند دید چشم کور

کز فروغ شمعی، از بس تاب و تکرار و تصاعدها

قصرها را با همه تالار و طینی‌ها، میانی‌ها و چینی‌ها

در تگ تاریک شب‌های دیمه‌نیز

معجز معمار، روشن‌ان روز رویانند

با حصار و برج و باروها، چنان ستوار و بولادین

آن چنان در اوج و سر در ابرافسانه

که به جنبش قصه دیوار چین و سد اسکندر

کاخ ساز شما عنکبوت و خاک بازی کودکان را بیشتر ماند»

و بعد در ادامه همین بند به شهر و کوچه و خیابان‌هاش قدم می‌گذارد و به تصویر زندگی

مردم می‌نشیند: مردمانی شاد، سعادتمند با «چهره‌هایی زنده و مختار» غوطه‌ور در جبر جاوید

و جمیل زندگی، با کار و کوشایی و از سطر ششم شعر که دنباله همین بند سوم است، به

روایت تاریخی دانیال نبی در تورات، از شوش باستانی می‌پردازد و ادامه می‌دهد:

«دانیال از بخت بیدارش

این زمستانگه دژ نستو وستوار کیانی را

کوتوال ایمنی‌ها دیده، در رویای گلبارش»

و پس از ارزیابی چندین تصویرهای خیالی و زیبایی از گذشته‌های دور این شهر باستانی است که به زمان حال برمی‌گردد و در بند چهارم شعر که از سطر هفتاد و چهارم آغاز می‌شود به تصویر شوشی می‌پردازد که در جهان واقع و بین سال‌های ۴۹ تا ۱۳۵۳ دیده است و می‌گوید:

«آه، دیگر بس

شوش را دیدم

دیدنی اما چه دیدن، وای

مثل بیداری که از رویای شیرینی

با جلال و هیبت، اما خاک و خون فرجام

گنگ و مبهم لحظه‌هایی بی‌تداوم را به یاد آرد

مثل پیروی در سفر گم کرده دوران جوانی‌ها

عیش‌ها و کامرانی‌ها

نیم جانی ناتوان، در برده از تاراج‌ها، بیمار»

و این تصویر، نمایی است تلخ و گزنده، از چنان شهری بزرگ و باشکوه که روزگاری مرکز تمدن جهان به شمار می‌رفت و مرکز تبادل اندیشه‌ها و محل برخورد قدرت‌ها و جابه‌جایی قدرت از ابرقدرتی به دست ابرقدرتی دیگر بوده است.

شهری که حال، گذشته‌اش در خاطره‌ها مرور می‌کنند و در موزه‌ها و روایت راهنماهای جهانگردی نقل می‌شود، برای جهانگردانی که از گوشه و کنار جهان آمده‌اند تا شوش را ببینند و با آن آشنا شوند، شوش باشکوه باستانی‌ای که اینک جایش را شهری کوچک گرفته با طرحی از شهر و مردمانی که انگار از نسل شوشیان کهن نیستند و از آن همه شکوه و جلال جز فقر و تنگدستی به ماترک برایشان نمانده است، در شهری که به تعبیر شاعر در جوی‌هایش لجن جاری است، آن هم در کنار روایت راهنمایان جهانگردی:

«کاین چنین بود، کاین چنین‌ها بود

و چه سان بود و چگونه، کان چه‌ها چون شد

وز گرامی‌تر عزیزانش

آن یکی پیراهن آورد، صد پاره

زهر مرگ اندود، قهر آغشت، دهر آلود

خاک و خون فرسود، چون لطم شبق در شام توفانی

و آن دگر آورده بازوبندی و مهری

با خطی مرموز و ناخوانا»

که اشاره است به آثار باستانی اندکی که در موزه شهر نگهداری می‌شود و بقیه‌اش را کاوشگران غربی به یغما برده‌اند برای موزه‌های رنگارنگ غرب و تماشاگران غربی. و آن قدر می‌گوید تا دادش در بیاید و بسراید:

«بارها پرسیده‌ام از خویش



نسل بدبختی که مایانیم
و ارث ویران قصور و قصه اجداد
با چه باید بودمان دلشاد
یادها، یا بادها، یا هر چه بوداباد و باداباد»
تا سرانجام به بند پایانی شعر می‌رسد یا بند پنجم که از سطر یکصد و پانزدهم آغاز می‌شود از
ویرانه‌ها می‌گوید و دیوانه‌ها انگار:
«از دل ویرانه اعصار

می‌وزد هوهوکنان باوی

برگی از سویی برد سویی

شکوه‌ای دارد، حدیثی می‌کند گویی

این منم آهی شنیده، یا کشد دیوانه‌ای هویی

نه چه گوید، گوش بسپاریم:

«نسل بی‌گند! ای ز هیچ انگاره، ای تندیس ای تهی تصویر»

از درد می‌گوید و از فقر و از پوزخند دوست و دشمن، تا آنجا که خسته می‌شود و می‌گوید:

«خسته شد روحم، به تنگ آمد دلم، جانم به لب آمد

بس که آمد دوست، دشمن رفت

بس که آمد روز و شب آمد

یا مرا نابود کن، با خاک یکسان کن، بُرویم جای

یا بسازم همچو پاریز، نسل بی‌گند، آئی

های!»

و شعر بلندش را که به قول خودش «قصیده‌ای است نیمایی» چنین تلخ و دردآلود به پایان
می‌برد، شعری که در ۱۴۱ سطر و پنج بند بلند سروده شده است و یکی از بهترین شعرهای
شاعر است که یادش همیشه زنده نگه خواهد داشت. شعر بلندی که گرچه روایی است و
اساس شعر بر نوعی روایت استوار است. با این حال روایتی است متفاوت با روایت داستانی،
چرا که شاعر در روایت خود، بی هیچ مقدمه‌ای وارد متن می‌شود و به جای شرح زمان حال،
با نگاهی به گذشته‌های دور، با توجه دانش و آگاهی خود از تاریخ شهر (شوش) به بازسازی
تخیلی آن می‌پردازد و تصویری که از شهر ارایه می‌دهد، تصویری است، تخیلی که در
گذشته‌های دور اتفاق افتاده است، با مردمانی شاد که در کوچه و خیابان‌های آبادشهر قدم
می‌زنند و شادمانه زندگی می‌کنند.

درست بعد از چنین روایتی تخیلی است که در بند آخر به موقعیت کنونی شهر می‌پردازد،
ولی باز آنچه به تصویر در می‌آورد عین واقعیت بیرونی نیست، بلکه تصویری است از آنچه
که در ذهن شاعر از دیدار شهر نقش بسته است، بدین ترتیب شعر خود را در قالبی شاعرانه و
ساختاری در خور شعر به پایان می‌برد، بی آنکه از حد شعر بگذرد و به ورطه داستان و روایت
حرف قدم بگذارد.